

*Harry Potter
and the
dark hand*



Authorized by:

Gildroy Lockhart

Bpahlevan@ yahoo.com

Http://.WWW.Lockhart.blogfa.com



Some lines to you

چند خطی با شما

دوستان عزیز سلام.

باز هم عذر خواهی من رو از دیرکرد این فصل ها بپذیرید. نشد زودتر بفرستم.

احتمالاً به زودی متوجه فواید شد که می فوام در چند فصل آینده داستان رو تموم کنم

چون ممکنه همین روزا کتاب ۷ بیاد و من نمی فوام این داستان نصفه نیمه رها شه. دلیل دیگه

هم اینه که فکر می کنم باید به چیزهای دیگری هم در زندگیم بپردازم. راستش تموم فواسم پرت

شده به این که نکنه یکی از خواننده ها ناراحت شه و بره.

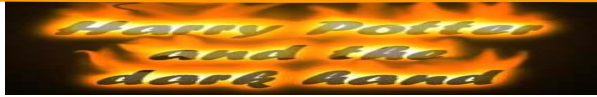
دیگه برید داستان رو بفونید. البته بعد از این داستان هم یک فکری می کنم. مطمئن باشید

این وبلاگ به این راهتیا از کار افتاده نمی شه.

امیدوارم خوشتون بیاد.

در ضمن یادم اومد که عروسی بیل و فلور رو با انداقتم. نمی شه ازش صرف نظر کرد؟

حالا باشه بعداً.



The Forbidden Forest

جنگل ممنوع

اگر چه همه چیز برای حمله به ولدمورت آماده بود اما رزبل با حمله به او موافق نبود.

البته آن ها از جای ولدمورت اطلاع دقیقی نداشتند ولی می توانستند به نوعی او را مجبور به نمایان شدن کنند.

رزبل معتقد بود اگر اجازه دهند ولدمورت به آن ها حمله کند شانس پیروزیشان بیشتر خواهد بود و اگر در شرایطی مساوی که کسی به دیگری حمله نکرده با هم روبه رو شوند اوضاع بهتر خواهد بود.

هری هنوز نمی دانست چرا باید چنین کنند ولی به درخواستش اصرار نمی ورزید. روز به روز قدرتمند تر می شد و حالا اجرای طلسم هایی که روزی برایش رؤیا بود آسان می نمود.

علاقه اش به جینی به هیچ وجه کاهش نیافته بود اما از آن جایی که نمی خواست تا قبل از نابودی ولدمورت زیاد به او نزدیک شود سعی می کرد به کمتر توجه کند. با این حال هرچه بیشتر تلاش می کرد کمتر موفق می شد.



در یک بعد از ظهر پاییزی وقتی که هری و رون به اصرار خانم ویزلی مشغول مرتب کردن اتاقشان بودند توجه هری ناگهان به چیزی جلب شد که گویا مدت ها قبل باید آن را می دید.

بطری های خاطرات دامبلدور. روی یکی از بطری ها چیزی نوشته شده بود:

هری عزیزم.

تعدادی از این چند فاطره رو فاطره هایی تشکیل می دهند که پیشتر با هم دیدیم. فاطراتی مربوط به تام ریدل و لرد ولدمورت. اما در بین آن ها یک فاطره هست که جدید. اگر فکر می کنی که فاطره های قبلی بهت کمک می کنند آن ها را ببین. اما از تو می خواهم فاطره ی جدید رو متما مشاهده کنی. در این فاطره چیزهایی خواهی یافت که تو را در انجام وظیفه ات یاری خواهد کرد.

دوستدار تو آلبوس دامبلدور

باردیگر فراموش کرده بود.

عجیب بود که همه ی چیزهایی را که ممکن بود به او کمک کنند از یاد می برد.

به سرعت بطری حاوی خاطرات جدید را برداشت. اما نمی دانست باید آن ها را

در چه چیزی ببیند.

همانطور که ناامیدانه به دنبال چیزی که بتوان خاطره را در آن دید می گشت

نگاهش به گوی پدر و مادرش افتاد.

پدر و مادرش گفته بودند که گوی می تواند خاطره هایی را نشان دهد اما او نمی

دانست که باید چگونه خاطرات را به درون گوی منتقل کند.



در یک لحظه بدون آنکه بداند دارد چه می کند چوب پنبه ی در شیشه ی
خاطرات را برداشت و محتویات آن را روی گوی ریخت.

گویی گوی خاطرات را می بلعید. چند لحظه بعد خاطرات مانند مهی درون گوی
می چرخیدند.

هری دستانش را در اطراف گوی گذاشت و بدون دیدن چهره ی متعجب دوستش
با سر به درون گوی رفت.

با ورود به گوی نزدیک بود اشک از چشمانش سرازیر شود.

دامبلدور در دفترش با همان چهره ی آرام و متفکر نشسته بود. دستش سیاه بود و
بسیار خسته می نمود. پس از چند لحظه دامبلدور شروع به صحبت کرد:

- هری عزیزم، من این فاطره رو برای روشن شدن برفی ابهامات تو برای تو فرستادم.
مطمئنم در ذهنت سؤال زیادی در مورد مأموریتت پیش آمده. حتی ممکنه با خودت فکر کرده باشی که در
مأموریتت موفق نفواهی شد. ولی بدون هری که در دنیا هیچ چیز غیرممکنی وجود نداره. ممکنه با خودت فکر
کرده باشی که ولدمورت از تو خیلی قوی تره اما این رو بدون هری جادو یک وسیله است. ولدمورت
فراموش کرده که برای استفاده ی کامل از یک وسیله فقط دونستن طرز استفاده اهمیت نداره. اون
سرپشمه ی جادو رو فراموش کرده. و این برای تو که اون سرپشمه رو در وجودت داری یک موهبتیه. هری
سعی کن هرگز عشقت رو فراموش نکنی. اوقاتی می رسه که ممکنه از همه ی افراد متنفر شی. بفاوی همه
ی اون ها رو نابود کنی. بدون که اون موقع از همیشه ضعیف تری. هری علاقه و عشق پذیری نیست که هر
کسی داشته باشه. سعی کن عشقت رو از دست ندی چون این تنها سلاح تو در مقابل ولدمورته.



مسئله ی بعدی در مورد پرفسور اسنیپ. باید اعتراف کنم که واقعاً اساس یهودگی می کنم چراکه هرگز نتوانستم اختلافات بین شما دو نفر رو از بین ببرم. هری باز هم بهت می گم من به پرفسور اسنیپ کاملاً اعتماد دارم و از تو هم می فوام که به اون اعتماد کنی، هرچند می دونم بعد از مرگ من این کار برات بسیار دشوارتر خواهد شد. مرگ من از پیش برنامه ریزی شده بود هری. این اتفاق باید می افتاد و این هیچ ربطی به اسنیپ نداره. بعد تر دلایلی مکملتر برای اعتماد به اسنیپ فواهی یافت. موضوع بعدی که می فوادم در موردش برونی اینه که من شفصی رو برای کمک به تو فرستادم. اسم اون رزبله و از اعضای قدیمی موفله. ازت فواهش می کنم که از پیشنهاد هاش استقبال کنی چراکه او از جمله افرادی که وفاداریش رو به موفل ثابت کرده. هری در زندگی افراد اشتباهاتی وجود داره که ممکنه بسیار سنگین باشه و موجب ایبار لکه های ننگ بزرگی بشه. اما چیزی که مومه اینه که آیا شفصی که مرگب اون اشته شده در صدر جبران اشتباهش برمیاد یا نه؟ هری به کسانی که به اشتباهشون اقرار می کنن احترام بگذار و ببفششون. با کسانی که سعی می کنن اشتباهاتشون رو هرچند بزرگ جبران کنن خوب برخورد کن. هری رز بل در مورد جان پیچ ها بهت کمک می کنه. هری تسلیم مشکلات و سختی ها نشو. فراموش نکن که امید همه به توئه. تو باید پیروز شی تا آروم بگیری. تمام سعیت رو بکن نه به فاطر پیشگوی بلکه به فاطر خودت. از اومدن ت به این فاطره متشکرم. دیگه وقت رفتن.

از خاطره بیرون آمده بود.

فکرش به شدت در حال کار کردن بود.

چطور می توانست به اسنیپ اعتماد کند. نه دامبلدور متوجه نبود. اسنیپ قاتل دامبلدور کسی که نیمی از تقصیر مرگ پدر و مادرش بر گردن او بود. نه او نه تنها نمی توانست به اسنیپ اعتماد کند بلکه می خواست او را با دست های خودش خفه کند. او



هنوز هم دلیلی برای اعتماد به اسنیپ نمی یافت. علی رغم صحبت های دامبلدور او هیچ دلیلی برای اعتماد به اسنیپ نداشت و حتی دلش نمی خواست دلیلی بیابد. اسنیپ موجب مرگ سیریوس شده بود. اگر او سیریوس را برای بیرون رفتن تحریک نکرده بود او الآن زنده بود. نه اسنیپ برای بخشیده شدن زیادی گناهکار بود.

چیز دیگری که هری را آزار می داد ولدمورت بود. او می دانست که دیر یا زود باید با او مواجه شود و وقتی این زمان برسد تنها کاری که می تواند بکند ایستادن و تا پای مرگ جنگیدن است. او الگوهای زیادی برای اینکار داشت. پدرش، مادرش، سیریوس و دامبلدور.

باز شدن در اتاق او را از افکارش بیرون کشید. رون به درون اتاق آمده بود.

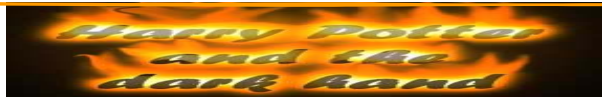
- بلاخره اومدی بیرون رفیق؟ داشتم نگرانتم می دم. با کله رفتی توی اون گوی. ولی وقتی با هرمیون صحبت کردم گفت بعضی از گوی ها می تونن خاطرات رو نشون بدن. خاطره ی کی بود؟

هری اصلا نمی خواست پاسخش را بدهد. رون که سکوت او را معنا دار یافته بود

ادامه داد:

- البته اصلا مهم نیست. به خودت مربوطه. فکر کنم رزبل داشت دنبال تو می گشت.

- چی؟ باشه ممنونم رون.



و به سرعت از اتاق خارج شد. رزبل را در آشپزخانه یافت. طبق معمول همان شنل مشکی را پوشیده بود و به نظر می رسید تازه از بیرون آمده. باز هم خسته بود. داشت با خانم ویزلی و لوپین صحبت می کرد:

- باید اقرار کنم که تانکس و مودی خیلی شانس آوردن. اگه یکی دیگه از مرگخوارها پیداشون کرده بود مطمئناً بهشون رحم نمی کرد.

- واقعاً خوب شد که تو اون جا بودی رز. حتی نمی خوام فکرشو بکنم که

اگه یکی از مرگخوارها اون ها رو می دید چی می... هری تو اینجا چی کار می کنی؟

- ... رون گفت که خانم بل کارم داره.

- درسته... خوشحالم که اومدی. بهتر نیست بریم و کمی قدم بزنیم؟

- چی؟ ولی رز این خونه که باغ نداره.

- خب منظور من توی باغ نبود. هری بیا بریم. نگران نباش مالی برمی گردیم.

مطمئن باش ما هم دلمون نمی خواد غذاهای خوش مزه ی تو رو از دست بدیم.

هری متوجه شده بود که موضوعی که رزبل می خواهد در مورد آن صحبت کند

مطمئناً مربوط به ولدمورت است چراکه او نمی خواست اعضای محفل چیزی از این

موضوع بدانند. به محض خروج از آشپزخانه رزبل شروع به صحبت کرد:

- هری خودت می دونی که من دارم جاسوسی ولدمورت رو می کنم.

باید بگم که در حال حاضر اون نمی دونه تمام جان پیچاش نابود شدن.



- اما ما هنوز از پس ناجینی بر نیومدیم و از نابودی قاب آویز مطمئن نیستیم.

- اگه بهت بگم که جاش رو می دونم باهام برای نابودیش میای؟

- چی؟ شما می دونید قاب آویز کجاست؟

- بله. اگر کمی تاریخچه ی خونوادگیه پدر خوندت رو مطالعه می کردی

مطمئنا متوجه می شدی که سیریوس یک برادر به نام ریگلس داشت. به

نظرت عجیب نیست که اون یکدفعه از بین مرگخوارها فرار کنه؟ البته اون

بعدتر کشته شد، اما نامش کمی اذیت نمی کنه؟ ریگلس بلک. ر.ب. بیا

فرض کنیم. اون قاب آویز رو دزدیده. اگر اینطور باشه کجا ممکنه قایمش

کرده باشه؟

- خب می تونه هرجایی باشه؟ توی این خونه؟

- بعید می دونم. راستش خونواده ی بلک قصر های زیادی داشتند ولی

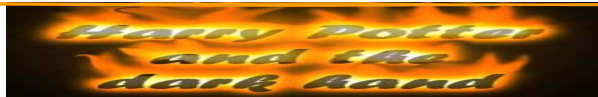
در میان اون ها یک کلبه ی جنگلی خیلی جلب توجه می کنه. اون همه قصر

و بعد کی به یک کلبه ی جنگلی رضایت می ده؟

- یعنی؟

- دقیقاً.

- اما... چطور... کجا... اون کلبه کجاست.



- درست در قسمت جنوبی جنگل ممنوعه در هاگوارتز.
- چی؟
- خب اگه با ورت نمی شه می تونی خودت تاریخچه ی اموال خاندان بلک رو بخونی. اگر چه من فکر نمی کنم به این کار علاقه ای داشته باشی.
- چیز عجیبی در مورد این زن وجود داشت. او در عجیب ترین لحظات شوخی می کرد. بسیار خونسرد بود در حالی که در حقیقت فکرش همواره در حال کار کردن بود. هری واقعاً حس می کرد که او شاگرد حقیقی دامبلدور است.
- هری ازت می خوام با من بیای.
- البته که میام. می خوام بالاخره اون رو نابود کنم. پرفسور دامبلدور برای همین کشته شد. اون خائن پست کشتش. اون...
- هری خواهش می کنم. مرگ پرفسور دامبلدور برای همه دردناک بود و می دونم که تو از مرگ او واقعاً متأثر شدی ولی این تقصیر پرفسور اسنیپ نیست.
- هری واقعاً متوجه نمی شد. چطور ممکن بود. بار دیگر رزبل در مقابل او به دفاع از اسنیپ پرداخته بود. چطور می توانست او را پرفسور اسنیپ خطاب کند؟ او یک خائن بود. یک خائن پست. او مطمئناً فقط داشت ادای دامبلدور را در می آورد.
- رزبل که گویی فکرهای هری را حدس زده باشد اضافه کرد:



- من فکر می کردم پرفسور دامبلدور برات توضیح داده. چیزهایی هست که تو نمی دونی هری.
- مثلاً چی؟
- آگه پرفسور دامبلدور بهت نگفته حتماً لزومی در بیان اون ندیده. پس من هم نمی توئم چیزی بهت بگم.
- ولی پرفسور شما باید به من بگین. برای چی شما از اسنیپ حمایت می کنید وقتی همه اون رو یک خائن پست می دونن؟
- برای اینکه پرفسور دامبلدور به من دستور دادن به اون اعتماد کنم.
- برای اینکه ایشون در آخرین ملاقاتشون با من به شدت تأکید کردند که من باید به پرفسور اسنیپ اعتماد کنم و از اون محافظت...
- ولی آخه چرا؟ چرا شما باید به اسنیپ اعتماد کنید وقتی که اون پرفسور دامبلدور رو کشته.
- قبلاً بهت گفتم هری چون پرفسور دامبلدور به من گفتن باید به او اعتماد کنم و من فکر می کنم پرفسور دامبلدور اون قدر درک داشتن که بفهمن دارن چی می گن.
- ولی اون از مرگش آگاه نبود. اون هم به دست اسنیپ.



- هری... هری خواهش می کنم. دیگه ادامه نده. این طور که پیش میریم

سرانجام نه تو من رو متقاعد خواهی کرد و نه من تورو. الان هم برو بخواب

و در مورد سفرمون لطفاً با هیچکس حتی دوستانت هم صحبت نکن. حتی

با جینی و یا رون و یا هرمیون یا هرکس دیگه. دوساعت دیگه جلوی در

ورودی. فقط کافیه یک شنل خوب و چوبدستیت رو با خودت بیاری. هری

تمام تمرین هام رو به یاد داری؟

- بله پرفسور.

هری هنوز دلخور بود اما حس می کرد غمی که در صدای رزبل نهفته از غم او

خیلی بیشتر است.

حدود دو ساعت بعد هری در حالی که یک شنل محکم سبز رنگ به تن کرده بود

و چوبدستیش را در دست داشت در جلوی در خانه منتظر رزبل بود.

- او.ه. زودتر اومدی. حاضری؟

- بله پرفسور.

رزبل یک شنل مشکی رنگ پوشیده بود و طوری به نظر می رسید که انگار دارد

برای کاری به کوچه ی دیاگون می رود. تنها تفاوتش آن بود که کمی با ابهت تر شده

بود.



- هری ازت یک خواهش دارم. ازت می خوام تا وقتی با من هستی به تمام دستوره‌های من گوش کنی. ازت خواهش می کنم. می دونم که تو الآن یک مرد هستی و من اجازه ندارم به تو امر و نهی کنم ولی خواهش می کنم به حرفم گوش کنی.

- بله پرفسور.

هری متوجه شد که دیگر آن حس دلهره ای را که هنگام رفتن با دامبلدور داشت در خودش ندارد. آن حس عجیب دلهره و ترس و هیجان.

با باز شدن در باد سردی سوزناک به صورتش برخورد کرد. هوا کمی سرد بود و آسمان صاف. اما گویی شب در خودش رازی نهفته داشت. رازی که مطمئناً چندان خوشایند نبود.

- بهتره در سمت دیگه ی جنگل ظاهر شیم. مطمئنم می تونی غیب و ظاهر شی مگر نه؟

- البته. غیب و ظاهر شدن... آره می تونم.

- خب ولی از اون جائیکه نمی دونی باید کجا بریم بهتره دست منو بگیر.

- چی؟



- دست منو سفت بگیر. چرا اینجوری نگاهم می کنی. مگه تا حالا جانبی غیب و ظاهر نشدی.
- چرا... پرفسور دامبلدور... یکبار...
- پس معطل چی هستی. نکنه پشیمون شدی و می خوای بری؟ البته هری من چندان ناراحت نمی شم ولی فکر می کردم تو دلت می خواد با من بیای. از بیدار کردن در این شب سرد و مخوف واقعا عذر می خوام.
- نه... نه... حتما میام.
- هری سعی کرد بدون اندیشیدن به فشاری که به زودی مجبور به تحمل آن می شد محکم دست رزبل را بگیرد.
- بر خلاف تصورش دیگر به آن فشار عادت کرده بود و مجبور به تحمل درد زیادی نشد.
- آن ها درست در مقابل یک جنگل تاریک قرار داشتند. جنگلی که هری می دانست درون آن خطرناک ترین موجودات سراسر بریتانیا حضور دارند. جنگلی که هرکس با نگاه به آن می توانست به خطر نهفته در آن پی برد.
- هری بدون اینکه بتواند به چیزی بیندیشد به دنبال رزبل به داخل جنگل رفت.
- هرگز وارد این قسمت جنگل نشده بود. همه جا تاریک بود.
- رزبل و هری در اعماق جنگل پیش رفتند. تا چشم کار می کرد سیاهی بود.



گاهی در سر راهشان چیزی در میان بوته ها تکان می خورد. اما در کل چیزی مزاحمشان نشد و این موجب تعجب هری بود.

در مقابلش یک کلبه ی کوچک چوبی قرار داشت. کلبه ای که معلوم بود مدت ها از آن استفاده نشده. کلبه ای که هیچ شباهتی به قصر های بلک نداشت. رزبل کلبه را باز کرد.

- هری میای داخل و کمک می کنی جان پیچ رو پیدا کنیم یا مثل طلسم شده ها همون جا می ایستی؟

- ببخشید... داشتم فکر می کردم اینجا هیچ شباهتی به قصرهای بلک نداره.

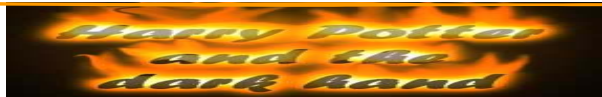
- دقیقاً به همین علت توجه منو جلب کرد. بیا تو باید یک جایی همین جا ها باشه. فکر نمی کنم کلبه ی خیلی بزرگی باشه.

در حقیقت کلبه به سختی برای یک نفر کافی بود. شاید مساحت آن از ۱۰ متر تجاوز نمی کرد. چیزی که توجه هری را جلب کرد یک آینه و شمعدان نقره بود.

- ممکنه توی این آینه گذاشته باشدش؟

- بهش دست نزن. به نظر من باید دنبال چیزهای معمولی تری بگردیم.

- ولی چرا؟



- چون انسان ها فقط به چیزهای معمولی توجه نمی کنند. اون می

خواستہ تا حد ممکن کسی متوجه چیزی که دزدیده نشه. البته ممکنه فرصت

نکرده باشه اون رو مخفی کنه که در هر حال فرقی نمی کنه. دنبال یک چیز

معمولی بگرد.

اما در اتاق هیچ چیزی یافت نمی شد.

- اینهاش. پیداش کردم.

رزبل پیروز مندانه این را گفت. در دستش یک جعبه ی تیله ی فرسوده جا گرفته

بود. مطمئناً هیچکس فکر نمی کرد که درون آن جعبه تکه ای از روح ولدمورت نهفته

باشد.

رزبل در جعبه را گشود. قاب آویز اسلیمترین با همان زرق و برق همیشگی درون

جعبه قرار داشت. از طرز قرار گیری آن معلوم بود که شخصی عجولانه آن را در جعبه

قرار داده و مطمئناً وقتی برای تشریفات نداشته.

- کنار وایسا هری.

رز بل این را گفت و بدون کوچک ترین مکثی بلند ترین وردی را که هری تا

کنون شنید بود به زبان آورد:

- آواسیوس کرو پتنو مارکو اسپرپاسیوم اسفارتا کرونگی متروس

پرولوپرکیس پورفیس امپیا پولی کارما کریسمور استاک نیموس



در مقابل چشمان هری قاب آویز لحظه شروع به لرزیدن کرد و رنگ آن کم کم به آبی تیره تغییر کرد. قاب آویز تیره و تیره تر می شد. هری آنقدر مبهوت قاب آویز شده بود که رزبل را در کنارش نمی دید که در حالی که محکم به چوبدستیش چنگ زده بود لحظه به لحظه رنگ پریده تر می شد.

پس از حدود ۳۰ ثانیه قاب آویز دوباره به رنگ عادی خود برگشت و هری متوجه رزبل شد که گویی به شدت ضعیف شده بود. به سختی به دیوار تکیه داده بود و صورتش را عرق سردی پوشانیده بود. رنگش به شدت پریده بود ولی به نظر می رسید دارد بهتر می شود.

این جنگی بین روح ولدمورت و روح او بود. اگرچه او به اندازه ی دامبلدور قدرت نداشت اما توانسته بود بر روح پر قدرت ولدمورت پیروز شود. هر چند این فقط تکه ای از روح ولدمورت بود که مدت ها در گوشه ای رها شده بود و قدرتش در مقایسه با روحی که در وجود ولدمورت بود ناچیز به حساب می آمد و این سبب قوت این تصور در رزبل می شد که او هرگز از عهده ی ولدمورت بر نمی آید. اگرچه تمام عمرش را صرف مبارزه با او کرده بود هرگز فکر نمی کرد روزی بتواند در مقابل او بایستد. اما از خودش راضی بود. کارش را به بهترین نحو انجام داده بود. توانسته بود با ولدمورت مبارزه کند. هر چند این مبارزه سرانجامی جز شکست برای او تدارک ندیده



بود اما او توانسته بود برای هرچند لحظه ی کوتاه بازگشت و لدمورت را به عقب بیندازد.

- حالا می خوایم چی کار کنیم پروفیسور؟

- می ریم به قلعه.

- چی؟ ولی... من فکر کردم.

- هوا داره بد می شه. و من هم ضعیف تر از اونم که بتونم برگردم. ازت

خواهش می کنم با من بیای. می ریم به قلعه.

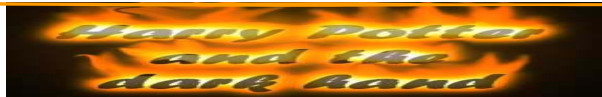
- بله پروفیسور.

هری در حالی که سعی می کرد به او در راه رفتن کمک کند به سمت قلعه حرکت کرد.

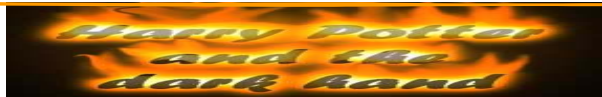
در راه قلعه هم هیچ موجودی مزاحمشان نشد و این سبب نگرانی بیشتر هری و رزبل شد.

- واقعاً عجیبه. تا جایی که من به یاد دارم این جا همیشه پر از موجودات جادویی بوده.

- یکی قبلاً اینجا بوده. یکی از اینجا عبور کرده. کسی که منتظر ما بوده. هری منو رها کن. برو. اینجا جای تو نیست. باید از این جا بری.



- ولی پروفیسور. من نمی تونم شما رو تنها بگذارم. من نمی تونم برم.
من تا آخر می مونم.
- هری ازت خواهش می کنم برو.
هوا کم کم داشت بدتر می شد. آسمان ابری و گرفته بود. ابرهای سرخ رنگ
سرتاسر آسمان را پوشانده بودند.
- هری تو باید از اینجا بری. ازت خواهش می کنم برو.
این لحن رزبل هری را به یاد خاطره ای بسیار تلخ می انداخت. خاطره ای که
هرگز نمی توانست فراموشش کند.
- نه پروفیسور.
- ولی تو به من قول دادی از دستوراتم اطاعت کنی.
- نه... من شما رو تنها نمی گذارم.
دیگر به نزدیکی قلعه رسیده بودند. رزبل حالا می توانست به تنهایی راه برود. تا
حد زیادی قدرت خود را بازیافته بود اما به شدت ناراحت و نگران بود. مدام به هری و
سپس به اطراف نگاه می کرد و بارها از هری خواهش کرد آن جا را ترک کند. هری هم
هیچ گاه نپذیرفت. باران شدیدی شروع به باریدن کرد. در کمتر از ۵ ثانیه هری کاملاً
خیس شده بود. شدت باران به حدی بود که هری دیگر صدای خودش را هم نمی
شنید. قطرات باران پیایی به سطح دریاچه ی قلعه بر می خوردند و در آن فرو می رفتند.



تنها دریاچه ی هاگوارتز در مقابلشان بود و سپس بار دیگر به قلعه می رسیدند.
 اما صدایی شوم امید رسیدن به قلعه را در دل آن ها به یأس تبدیل می کرد. صدایی
 کشدار و بی روح:

- پس بالاخره او مدین. منتظرتون بودم.

دوستان عزیز.

کیف کردین فصل رو؟

بیران شد غیبت ما؟ فب امتنان داشتیم دیکه پی کار کنم؟ امتناناش هم فیلی سفت بود.

مالا نمی فوام مال شما رو هم با وصف امتنانا بگیرم.

سعی می کنم فصل بعد رو زود بدم چون الان توی مال و هوای هری پاترم و درس ها هم کم

شده اینه که وقت دارم. البته آکه پای همین نوشته از فردا دوباره بدیفتی ها شروع نشه.

راستی به نظرتون این کیه که منتظر هری و رزبل بوده؟

مطمئنم فهمیدین. فیلی ضایع بود. لمن کشدارو بی روح. معلومه کیه مگه نه؟

فب پس هیپی. راستی نظرتون در مورد ترجمه پی بود؟

فصل اول فدکاری یک مار مال من بود هرچند من فصل های بعدش رو هم گذاشتم.

اون رو هم بفونید. البته آفر و عاقبت اون مثل داستان من نمی شه. ولی آفر اون هم بالبه.

فب دیکه سرتون رو درر نمی آرم. برین زندگی کنید.

راستی: فداهافظی می کنیم!!!